

شلدون شبهای خود را بحسابات بی پایان در باره میزان عواید و وسعت فروش محصولاتش میگذرانند. او تصمیم گرفت که در اراضی تازه واقع در میان خاربنها رخنه کند و بلافاصله تحت مراقبت شخص خود، سیاهانش را بکار بگمارد. او کوشید که يك سیستم کار تازه بوجود بیاورد، تا یاژده کار متدرجاً افزایش یابد و هرروز میتالید از آنکه، باندازه کافی کارگر ندارد. فکر میکرد که اگرچن، میتوانست کشتی ای بخرد که بتواند بجای جسی بکار رود، گردآوری سیاهان بیشتر، میزان قابل توجهی آسان میگشت. زیرا در حال حاضر اجباراً میبایست به دلان حرفه ای جمع آوری مزدور مراجعه کرد و آنها هم بقدری مراجعه کننده داشتند که بزحمت میتوانستند، همه آنها را در عین حال راضی کنند.

هشت روز از عزیمت جن گذشت و یکروز کشتی هالا کولا در مقابل براند لنگر انداخت. ناخدای آن بساحل پیاده شد تا بیلباردی بسا شلدون بازی کند و چند دقیقه ای را بانتظار ورزش باد مساعد، بگفتگو با او بگذراند. بعلاوه او پاکت بزرگی حاوی بندرهای مختلف، برای شلدون آورده و توضیح داد که جن آنها را باو داده و ویرا مأمور کرده است که در براند این بندرها را با دستورات لازم بشلدون برساند و بالاخره آتقدر اخبار جالب توجه و متنوع از نقاط مختلف اقیانوس برای شلدون آورد که ویرا بشگفتی دچار ساخت.

عاقبت بازی بیلبارد شروع شد و سپس او و شلدون بروی صندلی راحتی ای در ایوان نشستند و بنوشیدن مشروب مشغول شدند. کاپیتن او کلند خبر اصلی خود را که مانند بعب در گوش شلدون صدا کرد، آنوقت بمیان آورد.

او گفت :

- آه راستی راجع بمیس لا کلند شما بگویم. او در سیدنی خیلی مشهور شده است. لابد اطلاع دارید که او ادعا میکند شریک شماست. آیا راست است؟

شلدون سر را بخشونت بعلامت اثبات تکان داد و او کند متعجبانه گفت :

- ممکن نیست! يك زن شریک شما باشد؟ همان؟ نه نه! او نتوانسته

است در گووتو و تولا گی بهیچوجه صحت مدعای خود را قبولانند. مردم آنجا در باره اش حرفهای بدی میزنند... هه! هه! هه!
و ساکت شد تا از ته دل بخندد و با دستمالی عرق پیشانیاش را پاک کند.

آنگاه گفت:

— شرکت شما دو نفر را دربراند، واقعاً مشکل می توان باور کرد. اگر چه این شرکت، سر پوشی برای یک مسئله دیگر باشد!

شندون جوابداد:

— نه! هیچ اشکالی ندارد. اشتراك عملی که بین ما پیدا شده است امری بسیار عادیست.

در واقع خودش می دانست که چنین شرکتی در جزایر سلیمان بسیار کمیاب است ولی ظاهراً بروی خود نمیآورد. بعد گفت:
— بلی او در حدود نه هزار دلار سرمایه در اینکار گذاشته است.

— خودش هم میگوید.

— و فقط برای حل بعضی مسائل مربوط بکشتهای اراضی بسیدنی رفته است.

— بسیدنی؟ ابدأ.

— ببخشید...

— تکرار میکنم که ابدأ بسیدنی رفته است... همین!

— مگر کشتی اوپولو از تولا گی حرکت نکرده؟ من قسم میخورم که عصر روز سه شنبه دود کشتش را دیدم که از مقابل ساوو رد میشد.

— کشتی اوپولو البته رفته است.

و کاپیتن او کلند باتانی ووقار خشم آوری شروع بنوشیدن گیلاس مشروبش کرد.

و سپس گفت:

— فقط میس لا کلند درین مسافرتین نبوده است.

— پس در کجاست؟

— در گووتو. حداقل آخرین دفعه ای که او را دیدم در آنجا بود.

مگر قرار نبود او برای خرید کشتی بسیدنی برود؟

چرا... چرا...

- بسیار خوب او بدون آنکه بمسافرت دور و درازی برود کشتی‌ای خریده است - حاضر مده شلینگ شرط به بندم که اگر طوفانی حادث نشود، هرچه زودتر باینجا برسد.

- دوست عزیزم ، اگر شما برای تحریک حس کنجکاوی من باینجا آمده‌اید باید شما اطلاع بدهم که کاملاً موفق شده‌اید . اکنون توضیحات بیشتری بدهید و بگوئید که واقعاً چه اتفاقی در آنجا افتاده است .

او کلندیش از پیش در صندلی راحتیش فرورفت و پس از لحظه‌ای درحالیکه تعداد جوابهایش را با انگشت می‌شمرده گفت :
- اولاً : شما کشتی مارتا را که مستقیماً باینجا می‌آمد می‌شناسید نیست ؟ خوب ،

ثانیاً : مارتا در مقابل جزیره مالامیتا، بصخره ساحلی پونا پونا برخورد و بشن نشست و چون سر نشینانش آنرا ترك گفته بودند بیم آنسیرفت که در اولین طوفان تکه تکه شود

ثالثاً : میس لا کلند این کشتی را در تولاگی درحراج خرید و مارتا در مقابل پرداخت پنجاه و پنج لیره استرلینگ از طرف نماینده فرمانداری جزایر باو واگذار شد . من راجع باین حراج شخصاً مطلبی میدانم زیرا خود در آن شرکت کردم و در مقابل راف و همورگان تا پنجاه لیره هم قیمت آنرا بالا بردم . آنها فکر میکردند که کشتی را تصاحب خواهند کرد و وقتی فهمیدند که لقبه حاضر و آماده ایشانرا دیگری ربوده است فوق العاده عصبانی شدند . من بآنها گفته بودم که بیهوده بول خود را در این راه بخطر میاندازند زیرا فقط بخاطر رقابت با من ناپنجاه لیره آمده بودند . اما اطلاع نداشتند که از آنها هوشیارتری هم وجود دارد . نه کمپانی برادران فولکروم نماینده‌ای بحراج فرستاده بود و نه کمپانی پرنس فیلیپ ، تنها رقیب خطرناک ما اسکایر نماینده نیلسن بود که از بس مشروب باو خوراندند مرد ؛ وقتی حراج افتتاح شد من فریاد کردم :

- بیست لیره!

دخترك گفت :

- سی لیره!

من گفتم :

- چهل !

او فریاد کرد :

- پنجاه... پنجاه و پنج !

من که مردد شده و مغلوب گشته بودم فریاد زدم :

- آهای دست نگهدارید تا با اربابم مشورت کنم.

دختر گفت :

- ابدأ

گفتم :

- آخر رسم است...

جواب داد :

- چه رسمی ؟ در هیچ جای دنیا حراج را برای مشورت متوقف

نمیکنند .

گفتم :

- در جزایر سلیمان از لحاظ حفظ آداب این رسم برقرار

است .

آخ آقای شلدون ! آنوقت میدانید چه شده ؟ بورت نماینده

عامل جزیره در صدد آن برآمد که مرا راضی کند ولی این دختر با

آن صدای ریز ، لطیف و شنیدنی اش که آدم را بترس میانداخت مداخله

کرد و گفت :

- آقای نماینده عامل ! خواهش میکنم که بجراچتان ادامه بدهید

و قواعد جاری را فراموش نکنید . من کارهای دیگری دارم و

نیتوانم تا فردا صبح منتظر اشخاصی بشوم که شما میلدارید آنها را از

خود نرنجانید .

و بعد لبخندی به بورت تحویل داد : یکی از آن لبخندهائی که

چنانکه شما میدانید تمام اسرار وجود زنان از خلال آنها آشکار است

و هیچ مردی نمیتواند در مقابلشان مقاومت کند . آنگاه بورت فریاد

زد :

- يك... دو... سه... کسی حرفی ندارد ؟ آخرین قیمت حراج

پنجاه و پنج لیره است . يك... دو... سه خوب... فروخته میشود بخانم ...

بیخشید... اسم شما چیست ؟

جن لبخندی بمن زده گفت :

- میس لاکلند !

و باینطریق او کشتی مارتا را خرید .

شلدون اندیشید که مارتا کشتی عالی و مرغویست اما چون جن
آنها بقیمت پنجاه و پنج لیره خریده است معلوم میشود که احتمال سالم در
بردنش بسیار ضعیف است .

بعد پرسید :

- مصیبت چطور اتفاق افتاد و چگونه فون بلیکس حاضر شد کشتی
خود را ترک بگوید ؟

- بسیار ساده . مارتا که در کار داخل شدن بمعبّر جزیره مالایتا
بود ، از مسیر مدخل گنگر گاه منحرف شد و بشدت بصخره بزرگ پونگا
پونگا خورد . بعد دود عظیمی که از گوشه و کنار آتش گرفته آن
برخاست سراسر مالایتا را پوشانید و هنوز نیمساعتی نگذشته بود که پنج
هزار تن از آدمخواران در ساحل گرد آمدند و دوویست زورق جنگیشان
کشتی را احاطه کرد .

- چطور شد که فون بلیکس و افرادش با آنها نجنگیدند ؟

- آنها غافلگیر شدند بعلت عدم آشنائی برسوم و آداب جزیره .

نشینان این نواحی ، نمیدانستند که چه اتفاقی در شرف وقوع است .
بعلاوه دود و آتشی که باد در جهت مخالف ایشان پراکنده بود زمینرا
از نظرشان پنهان نگاه میداشت و آنها نمیتوانستند اجتماع آدمخواران
را در ساحل ببینند . همه شان بی اسلحه و بدون کوچکترین احتیاط کاری
سوار زورقهایشان شدند و کوشیدند کشتی را دو باره بروی امواج
برگردانند بیچارها حتی قلاب هم انداختند و طناب هم بستند . ولی
ناگهان گروه عظیمی از آدمخواران ایشان را احاطه کردند بطوریکه
فرصت نیافتند جان خویش را نجات دهند . آنوقت سیاهان کشتی را اشغال
کردند و نگذاشتند آنها حتی اژپاروها بمنظور دفاع از خویش استفاده
کنند .

فون بلیکس و افراد و شرکایش ظاهراً در جستجوی طلا بودند . و
چون بیم آنمیرفت که کشتی مارتا در برخورد با اولین طوفان نابود شود ،
فون بلیکس بتولگی پناه برد و کوشید آنها بفروشد زیرا فکر میکرد
که اگر بتواند حداقل بهای آنها دریافت بدارد و هیئت دیگری را
بجستجوی طلا بفرستد بهتر است تا آنها را رها کند .

- خوب ، میس لا کلند چه در نظر داشت ؟

کاپیتن او کلند لبخندی زد و گفت :

- ظاهراً مایل بود کشتیرا تعمیر کند و گرنه چگونه حاضر میشد

پنجاه و پنج لیره در مقابل آن پیردازد. اگر موفق بتعمیر آن نشود بدون شك آنرا اوراق خواهد کرد و دكل و ديرك و چرخ فرمان و سگان و لنگر و تجهيزات ديگر آنرا خواهد فروخت و پولش را درخواهد آورد. بنظر من هر كس بجای او باشد كاری جزین نمیکنند. وقتی من تولاگی را ترك گفتم او كشتی امیلی را آماده کرده بود و در نظر داشت آنرا ایمالائینا ببرد لیکن ظاهراً موستر صاحب آن كشتی از قبول تقاضایش استنكاف کرد و گفت :

- نه ممكن نیست. من باید برای مورگان و راف بجمع آوری مزدور بروم.

- خوب ازین مسافرت چقدر عایدتان میشود ؟

- پنجاه لیره .

- لطفاً با امیلی، مارتا را تا اینجا یدك بکشید ، من هفتاد و پنج لیره بشمامیدهم.

حاجت بتذكار نیست که اقدام باینكار انسان مصمم و قوی الاراده ای مثل محبوبه شما لازم دارد .

شلدون کلام او را تصحیح کرد:

- او شريك من است .

- خوب پس شريك شجاعی دارید . شریکی که بکه و تنها میخواهد به پونگا - پونگا برود و كشتی ای را تعمیر کند . هر كس شك دارد بیاید به بیند ! آه فراموش کردم بشما بگویم که او دودستی به بورنت چسبیده بود تا از وهشت تفنك و سه صندوق دینامیت برای تسلیح ملوانان تاهیسی ای خود قرض بگیرد . من در پونگا - یونگا ازو جدا شدم . بومیان هنگام مقابله با او تشخیص دادند که اگر آرام باشند بهتر است و بعلاوه آدم خواران تمامی بخدمت او درآمدند و همه با کمال ادب و فروتنی بانجام دادن کارهای او پرداختند ! آه خدای من ! این دخترك جادوگریست ، جادوئیست که ما را قدم بقدم بدنبال خود میکشاند آه بلی ! مصیبتی است ، مصیبت واقعی ! او مثل طوفانی از گورتو و تولاگی عبور کرد. هیچ سفیدپوستی نبود که عاشق او نشده باشد. باستثنای راف که البته كفش از دست او بالا آمده بود زیرا نتوانست بقایای كشتی مارتا را بخورد ، دیگران با او دشمنی ای نداشتند . راف وقتی در بازار از معامله امیلی مطلع شد ، قرارداد خود را با موستر برهم زد . میدانید دخترك آن وقت چكار کرد ؟ او با همان لبخند شیرینش قرارداد را گرفت ، خواند و

با اطلاع راف رسانید که اگر مونس‌تربوی تعهد سپرده باشد تمام مزدوران مسافرت آینده خویش را باو تسلیم کند ، هیچ ماده‌ای از قرارداد مذکور نمیتواند کشتی امیلی را از اقدام بآن منع نماید . زیرا وی کشتی مارتا را نجات داده است و با همان لبخند شیرین نامه را باورد کرد و گفت :

- آقای راف، این قرارداد خوب است ولی دفعه دیگر یادتان باشد که حوادث احتمالی مشابهی را در متن آن یادداشت کنید . خیلی محتاطانه تر است . خیلی محتاطانه تر .

آه خدا ، خدای من ! اگر حقیقت را بگویم او راف را مغلوب ساخت ولی ... باد آمده است و من باید بروم . خدا حافظ دوست عزیزم . امیدوارم که دخنرک در کار خود موفق باشد . این برای هر دوی شما بهتر است . مارتا کشتی عالی و مرغوبیست و انشاءاله بخوبی خواهد توانست جای جسی را بگیرد .

فصل شانزدهم (میس لاکلندشما)

صبح روز بعد، هنگامیکه شلدون از گردش روزانه خوش در اراضی برمیگشت مشاهده کرد که کشتی بزرگی در مقابل براند لنگر انداخته است. این کشتی، کشتی مسافرتی بزرگی بود که آپوستل نام داشت و مختص میسیونهای مذهبی بود.

درست در همان اثناء سر نشینان کشتی، سوار زورقی شده بسوی ساحل میآمدند و ضمناً دهنه چنداسب، دو مادیان و یک کره را در داخل آب با خودیدک میکشیدند.

وقتی حیوانات مزبور بخشکی رسیدند، شلدون از نظر آشنائی که با آنها هنگام خدمتشان در نزد عامل جزایر تولاگی حاصل کرده بود، آنها را شناخت و اندیشید که حتماً جن آنها را خریداری کرده است.

جن بر سر وعده خویش دائر بر اقامت طولانی در جزایر سلیمان ایستاده بود و شلدون اندک اندک درمییافت که نباید از هیچ عمل او بعبجب کند.

سردسنه میسیون مذهبی که ولشمر نامیده میشد هنگام پیاده شدن بشلدون گفت:

— آقای عزیزم، این اسبها را میس لاکلند برای شما فرستاده است. من در کشتی ام صندوق بزرگی محوی زین و دهان بند و سایر وسایل سواری دارم. این هم نامه ایست که او خواهش کرده است بشما برسانم. این هم آقای کاپیتن اوئه ژون ناخدای کشتی فلیبرتی جیبه است که بشما با معرفت اش کنم!

شلدون متعجبانه گفت:

— آه سمائید کاپیتن اوئه ژون؟ با کشتیتان چه کردید؟

— میس لاکلند شما آنرا از من دزدید، بلی رسماً و صریحاً دزدید.

این آدم زن نیست ، آتشپاره است ، یکپارچه وحشیگریست ! من بر اثر این حرکت او بار دیگر دچار تب شدیدی گشتم . و برای تحمل این رنج او مرا مست لایعقل ساخت . با کمال شرمساری باید بگویم که مست لایعقل .

دکتر ولشمر شروع بخنده کرد و گفت:

- معذرا قلباً آدم مهربانیست . زیرا اوله زون راقسم داد که دیگر مشروب ننوشد .

اوله زون که بسیار ناراحت بنظر میرسید در دنبال کمال خود گفت :

- و فعلا ناخدای فلیبرتی جیبه اوست . من اطمینان دارم که غرقش خواهد کرد زیرا جزایر سلیمان را شیطان آفریده است !
دکتر ولشمر با خوشدلی گفت:

- مسلم است که طرز رفتار او مخصوص بخود اوست . با من هم چنین رفتاری را در پیش گرفت . من نمیخواستم این اسبهارا با خود بیاورم و باو گفتم که کشتی آپوستل فقط پروانه گردش دائمی دارد نه اجازه حمل بار و اضافه کردم که نمیتوانم بخط مستقیم بیراند بروم ولی بالاخره اینکار را کردم زیرا او بمن گفت :

- پروانه را ولس کنید! چون شما مرد دلیر و مهربانی هستید خواهش میکنم لطف فرموده اسبهارا با خود ببرید انشاءاله اگر توانستم يك روز مارتسا را با آب بیندازم این خدمت شما را تلافی خواهم کرد .

کاپیتن اوله زون گفت :

سولی رفتارش نسبت بمن بسیار تنفر آور بود . بمن گفت که آقای کاپیتن شما در اختیار من هستید و من باید فرماندهی کشتی را بعهده بگیرم .

گفتم : من يك کشتی هسته عاج گیاهی دارم (۱)

او جواب داد :

- بدرک ! من کاملاً جدی حرف میزنم . اگر بدریا برویم و من به بینم که زیادی وزن آنها باعث سنگینی کشتی خواهد شد ، بدریایشان خواهم ریخت و پولشانرا بشما خواهم پرداخت !

تلدون دستهارا بر گوشش گذاشته گفت :

- آه کاپیتن اوله زون . اینطور فریاد نکنید . گوشم کر میشود .

فقط سعی کنید که کمی آرام باشید و بتوانید شرح داستان را از اول برایم بگوئید. من حتی يك كلمه از آنچه که شما گفتید نفهمیدم. بخانه من برویم و در سایه بشینیم...

و دکتر و کاپیتن اوله زون را بایوان خانه خویش آورد. وقتی هر سه بروی صندلی راحتی نشستند کاپیتن اوله زون پرسید:

- من اول می خواهم بدانم که او شريك شماست یا نه؟ همین!

- بلی هست.

- همین باعث تعجب من است.

اوله زون نگاه تجسس آمیزی بطرف دکتر ولشمر افکند و سپس روی را بسمت شلدون برگردانده گفت:

- از موقعیکه من بجزایر سلیمان رفتم و آمد می کنم، حوادث عجیب و فوق العاده زیاد دیده ام. از آنجمله کشتاریست که گهی سر جزایر با هفت تیر از موشهای دو پا و پروانه های عظیم الجثه میکند. یا آدم - خوارانی که گوشواره هایشان ببلندی دم شیطان میرسد. یا وحشیانی که ساتن بشخصه در برابر آنها فرشته ای جلوه میکند. بلی. من ازین چیزها زیاد دیده و تا کنون متعجب نشده ام لیکن امروزه از میس لا کلند شما متعجبم.

شلدون کلام او را قطع کرد و گفت:

- تکرار میکنم که میس لا کلند شريك - شريك ساده من در براند

است و من و او مالک مشترك اراضی مزبور هستیم.

- خودش هم بمن همینطور میگفت. اما من نتوانستم باور کنم زیرا

مدرکی برای اثبات مدعای خود نداشت.

- آقای کاپیتن اوله زون، محض رضای خدا چندی حرف بزنید.

- خواهش میکنم گیلای و یسکی بمن برسانید. امیدوارم دکتر

ولشمر اجازه نوشیدن آنرا بمن بدهد. چنانکه اطلاع دارید چهار

روز است او مرا در رژیم گذاشته و دارم از تشنگی خفه میشوم.

دکتر ولشمر سر را بعلامت اثبات تکان داد و یا بوری بر اثر آن

بدنیال و یسکی رفت. کمی بعد، شلدون بکاپیتن اوله زون که گلوئی تر

کرده بود گفت:

- خواهش میکنم مفصلاً شرح بدهید که چگونه میس لا کلند کشتیتانرا

از دستتان گرفت ؟

- بسیار خوب... من تازه با فلیبرتی جیبه بلنگر گاه تولا گئی رسیده بودم . بادبانهای بالائی ام کاملا افراشته بود زیرا در آن لحظه از گذر گاه شنی و خطرناکی در داخل دریا عبور مینمودیم و از سرعت کشتی لحظه بلحظه کاسته میشد . میس لا کلند با زورق و ملوانان قویپیکل تاهیتی ایش ، یعنی آدامو- آدام و نوچه های او ، بکشتی من پهلو گرفت . وقتی او مرا دید فریاد کشید :

- کاپیتن اوله زون . کاری باشما دارم .

جواب دادم :

- بد محلی را برای مذاکره انتخاب کرده اید . اجازه بدهید لنگر بیندازم ...

ولی چون نتیجه نداشت نردبان طنابی ای بسویش انداختم و او بکشتی بالا آمد . هنوز بخوبی بالا نیامده بود که گفت :

- کاپیتن اوله زون ! باید نیمدوری بزنیو بیونگا ، پونگا بروید من کشتی مارتارا خریده ام و او در آنجا بشن نشسته است . اگر اینکار را بکنید فوق العاده برای من مفید واقع خواهید شد .

متعجبانه نگاهش کردم و از خود پرسیدم که مادا عقلش را اردست داده باشد .

آنوقت من ازو توضیح خواستم . و او بمن اطلاع داد که شما بعنوان شریک انتخابش کرده اید و من جواب دادم که ابدا باور نمیکنم . او عصبانی شد و شروع کرد بیلند بلند و با عصبیت حرف زدن . من باو جواب دادم که بعلت پیری پدر بزرگ او محسوب میشوم و نمیتوانم جواب جار و جنجال بچگانه و مضحکش را بدهم . آنگاه بمن امر کرد که زود کشتی فلیبرتی جیبه را ترک بگویم و در عین حال لعن صدای خود را بر گردانده بنحو ملایمی گفت :

- کاپیتن اوله زون اجازه بفرمائید دوست هم باشیم . در کشتی امیلی که در ساحل لنگر انداخته و برای همینکار اجیرش کرده ام بقدر کافی ویسکی موجود است . با من بیائید و رفع عطشی بکنید . البته از اظهار نظر خود مرا محروم نخواهید کرد زیرا بطوریکه اطلاع یافته ام شما یکی از دریانوردان طراز اول این حوالی هستید . بلی ، از دریانوردان طراز اول این حوالی . . .

و این البته هندوانه‌ای بود که زیر بغل من می‌گذاشت. من بدون آنکه فکرم بجای بدی خطور کند، بزورق او پریدم و با هم بکشتی امیلی رفتیم. آدم و آدم سکان زورق را بدست داشت و مثل غول باشکوهی آنرا هدایت میکرد.

طی راه، میس لا کلند صحبت را بمطلبی که بمن گفته بود کشاند. او گفت که کشتی مارتا را شما و او با سهام متساوی خریده‌اید و من نمیتوانم که از اجابت تقاضای او داور بمساعدتش در نجات کشتی مارتا خودداری کنم.

بالاخره من سر تسلیم فرود آوردم ولی گفتم اول باید پیراندرفت و از شما کسب تکلیف کرد. ولی او راضی نشد و گفت که برای نجات مارتا یکنانیه هم درنگ جایز نیست و اگر من ادعای او را داور بر شرکتش با شما قبول نکنم، بشدت عصبانی خواهد شد.

آقای شلدون! خواهش میکنم خوب بکلمات من توجه کنید. وقتی بکشتی امیلی رفتیم من بهترین دریا نوردان تولاگی را در آنجا دیدم. همانهارا که کورتیس، فولتر، براهم (آه خدایا چه اشخاصی!) مینامند و شما ایشانرا بهتر از من میشناسید. باری او بمن اطلاع داد که اشخاص مزبور را از قرار نغمری ماهانه پانزده لیره با استخدام خویش در آورده است و سپس بمن گفت که این آقایان با شما همکاری خواهند کرد.

میس لا کلند در یک گنجه مملو از عالیترین بطری‌های ویسکی را باز کرد و یکی از آنها را بروی میز گذاشت و یکی از سیاهان را بدنبال گیلاس فرستاد.

تقریباً بلافاصله فهمیدم که آن سه تن، همکاران من هستند و در باره من تمام دستورات لازم را دریافت داشته‌اند. آنگاه میس لا کلند بمن گفت:

- بیخشید، من یک دقیقه برای کاری بعرضه میروم و برمیگردم.

باری. این یک دقیقه نیم ساعت طول کشید. من ده روز بود که هیچ گیلاسی بالا نیانداخته بودم. شامیدانید که من پیرمردی بیش نیستم و تب قوایم را بتحلیل برده است. بعلاوه ناشتا بودم و حضور آن سه تن، درس عبرت انگیزی بمن میداد که بهر حال شما میدانید.

ما سه نفر مدتی در باره طرز بردن کشتی فلیبرتی جیب پیونگا پونگا صحبت کردیم. من که ادعا میکردم هیچ نیروئی قادر نیست مرا از انجام دادن وظیفهام بازدارد و با آنها مذاکره کردم و بسدبختی در آن بود که هر استدلال من بوسیله اخبار جدید و درخشان تأیید میگشت.

بهر حال میس لا کلندشما، باردیگر پس از نیمساعت ظاهر شد و لحظه ای دقیقاً مرا نگرست، بیاد میآورم که بمن گفت:

- حالا خیلی خوب شد.

آنگاه بطری‌های خالی ویسکی را برداشت و از خلال نرده‌های عرشه بدل آب انداخت و بسه زرفیق من گفت:

- این آخرین نوبتی بود که شما مشروب نوشیدید. تا ما رتا صبح و سالم بآب نیفتد دیگر نخواهید نوشید و از امروز شما را تحت رژیم میگذارم. اگرچه ممکن است این رژیم اندکی طولانی باشد ولی بهر حال ایضاً بهتر است.

سپس بقیقه خندید و بدون آن که مرا مخاطب قرار دهد گفت:

- حالا دیگر وقت آنست که این مردك بساحل برود.

آه خدا با! من و يك «مردك!» عجب توهینی او نسبت بمردی بسن من میکرد؛ ولی او بدون ناراحتی گفت:

- فولترا بادامو - آدم بگو که زورق را آماده کند و در اثنائیکه او کاپیتن اوله زون را بساحل خواهد برد تو هم مرا با خودت بکشتی فلیبرتی جیبه بیر. من خودم اداره کار را بعهده خواهم گرفت و کار شما، بعنوان کمک من تقریباً مراقبت از او خواهد بود.

ازینجا دیگر هیچ چیزی را بغاطر ندارم. فقط میدانم که مرا مثل بشکهای از جا بلند کردند و در زورق انداختند و بنظرم هنگام تماشای آدامو آدم که سکان را در دست داشت خوابیدم.

فقط وقتی بیدار شدم که صدای برداشته شدن لنگر کشتی فلیبرتی جیبه از دریا بگوش میرسید و بعد دیدم که بادبانه‌های آنرا هم افراشته‌اند بادامو - آدم گفتم:

- بیسرف! زود مرا بکشتی امیر!

ولی او جواب داد:

من باید شما را دو ساحل بگذارم. میس لا کلند گفته است که آنجا از هر حیث بشما خوش خواهد گذشت.

فریادی از خشم کشیدم و سعی کردم سکان را از دستش بگیرم ولی آدامو با چنان قوتی دستم را پیچاند که دمر بکف زورق افتادم و آدمو با کمال خونسردی برای آنکه بلند نشوم، پایش را بروی پشتم گذاشت و همچنان مرا بسوی ساحل برد.

همین ! تمام داستان همین بود. من از آنوقت مریض شدم و فعلاً آقای شلدون باینجا آمده ام تا به بینم که کدام يك از من و شما صاحب کشتی فلیبرتی جیبه هستیم، و در غیر اینصورت اینکشتی متعلق به میس لا کلند شما یا دسته دزد دریائیش است ؟

شلدون با صداقتی تصنعی کوشید کاپیتن اوله زون را آرام کند و گفت :

« کاپیتن لطفاً صعبانی نشوید دستمزد بیکاری اجباری شما پرداخت خواهد شد و اژین بابت نگرانی نداشته باشید. اگر میس لا کلند که تکرار میکنم فقط شریک ساده من در اینجا است - کشتی فلیبرتی جیبه را از شما گرفته قطعاً آنرا لازم داشته است شما خودتان باید بدانید که اگر او کشتی مارتا را خریده باشد باید برای بیرون کشیدن از غرقاب پونگا پونگا در اسرع وقت از کلیه وسایلی که در دسترس خود دارد استفاده کند. و اما شما، کاپیتن اوله زون در اینجا بمانید و کاملاً استراحت کنید تا تبتان مرتفع بشود. وقتی کشتی فلیبرتی جیبه برگشت شما دو باره فرماندهی آنرا بر عهده خواهید گرفت و جریان همانطور که گفتم بروفق مرادتان ادامه خواهد یافت. »

و چون پس از عزیمت دکتر و لشمرو کشتی آپوستل، کاپیتن اوله زون نیز برای استراحت، بروی تخت راحتی در زیر ایوان لم داد، شلدون نامه جن را گشوده چنین خواند:

« آقای شلدون عزیز ! »

« امیدوارم ازینکه کشتی فلیبرتی جیبه را بزور تصرف کرده ام مرا ببخشید. »

« اما مجبور بودم زیرا کشتی مارتا برای ما اهمیت حیاتی دارد و در نظر بیاورید که من آنرا بمبلغ پنججاه و پنج لیره یعنی معادل دو بیست و پنج دلار خریده ام ولو اینکه موفق نشوم آنرا از آب در بیاورم اطمینان

دارم که با فروش اشیاء و لوازم قابل استفاده آن پولم را در خواهم آورد.

« و در عین حال ، با استفاده از فرصت ، بكمك كشتی های فلیبرتی جیبه و امیلی بجمع آوری مزدور مشغول خواهم گشت و آنها را با خود بیرانده خواهم آورد زیرا در حال حاضر ما بكار گردستی فوق العاده احتیاج داریم .

« من امروز بعد از ظهر در فوجی دو گاو هم خریدم . مالك آنها بر اثر تب مرده بود و شریکش موسوم به سام ویلیس آنها را بقیمت ارزان بمن تسلیم کرد . او آنها را بوسیله كشتی میبروا البته در مسافرت آتش بجزایر سلیمان ، برای ما خواهد فرستاد خیلی وقت بود که برانده از حیث شیر و مشتقات آن در مضیقه بود .

« و اکنون بمعیت دکتر ولشمر دو مادیان و يك كره را هم که در تولاگی خریداری کرده ام برایتان میفرستم . دکتر ولشمر بمن وعده داده است که مقدارى نهال لیمو و نارنج و پرتقال و بندرهای مرغوب و قابل كشت از گیل از پست مبلغین مذهبی واقع در اولوا برایمان بفرستد .

« از گیل درخت بزرگ و زیبایی است که برای رشد و توسعه فضای زیادی لازم دارد . هم چنین در سیدنی سفارش داده ام که مقدارى نهال انجیر و از گیل ژاپنی و بندر قوت برایمان بفرستند . اگر این وسائل را قبل از برگشت من برایتان آوردند آنها را بلافاصله در اراضی جانبی تپه های برانده که وصل بنار گیلستان ماست بکارید .

« در اینجا جریان آب دریائی هر روز از پیش بیشتر میشود و باید کاری کرد که در چنك آن نیفتاد . كشتی ما را تا بظرفیت صد و ده تن مثبت داده شده بنا بر این بزرگترین و بهترین كشتی است که فعلا در جزایر سلیمان وجود دارد .

ماشینش بدون شك تعمیر لازم دارد و اگر این تعمیر عملی شود كشتی هرگز غرق نخواهد شد .

« درختهایی را که برایتان خواهم فرستاد در اطراف منزل بکارید انشاء الله بزودی در صورت لزوم اصله های نارگیل را قطع خواهیم کرد .

جن لا کلند

شلدون بدنی مبهوت کاغذ را در دستش زیر و رو کرد و چندین بار متن نوشته را خواند .

فکر میکرد که چقدر این نوشته مدادی - صریح، ساده و قابل خواندن نوشته شده است بطوریکه علامت تصمیم و قطعیت در خلال کلمات آن هویدا است . او حتی نامه اش را بشکل نامه مردها و پسرهای جوان نوشته بود . نه ! بهر حال ، هیچ نوع ظرافت و ملاحظتی که نمودار يك نامه نامنظم و زنانه باشد در آن وجود نداشت . در امضایش هم همان علامت املائی کاملاً قابل رؤیت بود : سادگی فوق العاده ، بیمدعائی ، ولی ضمناً سرشار از دلربائی ظرافت و هوس انگیزی .

شلدون موفق نمیشد که نگاهش را از روی خطوط برجسته نامه بردارد . نامه ای که خطوط آن ، سیمای جن لا کلند را در قلب عاشقش بیدار میکرد و او را بیاد غیبت دردناک و دخترک مبانداخت و همه چیز را بیادش میآورد . او برای اولین بار در زندگی حس میکرد که در این امضای محبوب ، در امضائی که او را غرق در احلام شیرینش میساخت ، چنان رازی وجود دارد ، و چنان شور و علاقه است نهفته ای که مینواند نام آندورا بر ننه درختان جنگلی یا شن های ساحلی در کنار هم بکند یگر نگاهدارد .

آنگاه بحال عادی بازگشت و قیافه اش سردوخشن شد .

در همان اثنا جن در یونگا - یونگا واقع در مقابل مالامیتا ، خطرناکترین سرزمین آدم خواران و قاتلین و شریرترین دشمنان سفید بوستان بود .

ناگهان فکر دیوانه واری بخاطرش خطوط کرد : آیا یکی از زورقهایش را بآب اندازد و بلافاصله در یونگا - یونگا باو ملحق شود ؟

ولی نود در صد احتمال آن بود که جن ویرا استقبال نکند و ازو بپرسد که بچه عنوانی - بدون درخواست او - بدانجا آمده است و میخواهد در عملیاتش مراقبت کند ، عملیاتی که جن در آنها احتیاجی بکمک او ندارد . او این حالت جن را میشناخت .

نه ، غرور باطنیش ویرا ازین عمل باز میداشت و نیگذاشت که از ناحیه این دخترک شیطان و کوچولو مسورد اهانت قرار بگیرد . اما چقدر خوب بود که جن پیامی بدو میفرستاد و ازش تقاضا میکرد که

همانطور که میگفت بکمش بشتابد! نه افسوس چنین پیامی نیامد و در چنین شرایطی او اجباراً میبایست آرام باشد .

آنگاه باز از طرز سلوک جن ، خشمی شدید او را فرا گرفت. طرز تصرف فلیبرتی جیبه - اگرچه کمی خنده آور بود ولی يك دزدی، يك سرقت محض بشماره میرفت. حداقل از آن لحاظ که وی سه تن از عمال خود را مأمور مست کردن اوله زون کرده بود .

بعد ، ناگهان منظره کشتی فلیبرتی جیبه که تحت هدایت جن با بادبانهای افراشته بسوی بونگا-بونگا میرود در برابرش مجسم شده . اگر سه همکارش - که باندازه طناب عرشه هم ارزش کشتیرانی نداشتند خدای نکرده قصد بدی در باره اش بکنند چه خواهد شد؟ اما تقریباً بلافاصله بیاد ملوانان نرومند و چالاک تاهیتی ای افتاد که دائماً از جن مراقبت میکنند و اضطرابش محو شد. فقط بتجسم منظره عبور کشتی پرداخت که بنظر او ، هر چه بود ، با مسئولیت جن ، امری عجیب و فوق العاده بود .

بالاخره بخانه اش برگشت و چشم بمیخ عریانی که جن طپانچه و کمر بند خویش را بدان میآویخت دوخت

آنگاه تمام خشمش نابود شد و بطرز مالیخولیا آمیزی شروع کرد باینکه پیوسته از خود بیرسد که چه وقت، باز کلاه دم اسبی . کمر بند فشنگ و هفت بیر اوله دراز جن ، باین میخ خوشبخت آویزان خواهد شد

فصل هفدهم زن آمریکائی

چند روزی در آرامش محض گذشت و هیچ کشتی‌ای در افق ظاهر نگردید .

شلدون کار عادی خویش را قطع میکرد و بجای آن نارگیل میکاشت ، بعلت فقدان تنباکو ، هسته نارگیل دود میکرد و بجای جن ، بهمراهی یکی از سیاهان خویش سوار بر اسبهای ارسالی جن شده برای سرکشی باراضیش میرفت .

هیچ خبری از دختر جوان نرسیده بود . فقط کاپیتان کلانسمان که تازگی از گردآوری مزدور در جزایر آموآ برگشته بود ، یکشب توقفی کوناہ در براند کرد و هنگام بازی بیلیارد بشلدون فهمانید که بموجب شایعات فراوانی که وجود دارد ، در یونگا-یونگا واقع در مقابل مالائیتا جنگهای مهیبی جریان دارد .

اما هرگز ، بمطالبی که در دهان مردم افتاده بود اعتمادی نبود .

بعد ، یکشب کشتی بخاری کوماامبو ، که سرویس منظمی از جزایر سلیمان بسیدنی داشت ، آرامش براندر را برهم زد و ساعتی در آن توقف کرد . کوماامبو ، علاوه بر مرسولات پستی ، صورتی از سفارشهایی را که جن بکشتی اوپولو داده بود ، برای شلدون آورد .

شبی بعد کشتی مینروا در ساحل لنگر انداخت و دو گاوی را که جن در فوجی خریداری کرده بود ، بساحل یاده کرد و هم چنین کشتی آپوستل براند آمد و با زورقی نهالهای نارنج و پرتقال و لیمو را بشلدون تحویل داد . هوا روز بروز بهتر و آفتابی تر میشد و از گرد باد و طوفان خبری نبود و شلدون می اندیشید که چقدر باعث تسهیل زحمت جن شده است .

گاهی آرامش بی انتهای بر دریا حکمفرمایی میکرد بطوریکه سطح آن ابدأ چین نیخورد ، و گاهی دسته‌های موج گرم و خروشان

در دریا میگشت و بدون جهت آنقدر سرگردان بود تا میخوایید. فقط نسیم شبانه ساحلی، منظمأ برمیخاست و این در آن لحظه‌ای بود که کشتی‌ها و کرجی‌های یادبانی باواسط دریا میرفتند و ازین نسیم ملایم بمنظور تسریع مسافرت خویش استفاده میکردند.

سپس طوفان شدیدی بر پا شد که هشت روز بطول انجامید. فقط گاهگاهی درین هشت روز هوا آرام بود ولی پس از این آرامشها طوفان شدت و قوت خود را بنحو بیسابقه‌ای از سر میگرفت. بجدی که بارانهای سیل آسا شروع بیاریدن کرد و آب رودخانه باله زونا بالا آمد.

دسته‌هایی از سیاهان مأمور شد که تپه‌های شنی اطراف رودخانه را مستحکم‌تر کند زیرا در غیر اینصورت قسمت سفالی اراضی نارگیل دستخوش سیلاب میگشت.

جن این خطر را بشلدون خاطر نشان کرده و شلدون نیز آنرا بخوبی بخاطر سپرده بود.

آنگاه روزهای خوشی فرا رسید که از باد و طوفان خبری نشد و در یکی ازین روزها که شلدون سیاهان را در سر کار خویش رها کرده، تفنک شکاری خویش را بقصد شکار کبوتر وحشی در خارین، بزین گذاشته بود، مستخدم سیاهی دوان دوان خود را بدو رسانیده نفس زنان و بادوق بسیار اعلام کرد که کشتی‌های فلیبرنی جیبه و امیلی دارند ما را تارا بیراند میآورند.

شلدون سوار بر اسب از باغ خارج شد و از در عقب آن که در گوشه باغ واقع بود بساحل دوید و در همان وحله اول چشمش بمارنا افتاد که با شکوه و طمأنینه بسیار امواج دریا می‌لغزید و بین دو کشتی کوچک و چالاکی که نجاتش داده بودند، فرار داشت.

ولی این هنوز تمام مطلب نبود: در مقابل یلکان ایوان جمع کنیری از آدمخواران که فقط لنک سفید و کوتاهی برنک برف برتن داشتند بجان خبردار ایستاده بودند. شلدون بی زحمتی دریافت که اینان مزدوران جدیدند که از ناحیه جن جمع آوری گشته و بیراند آورده شده‌اند. پس اسب خود را نگاهداشته اندکی دورتر ایستاد و شروع بتماشا کرد.

یکی از سیاهانیکه داشت از یلکان ایوان بالامیرفت، با سیاهییکه از آن پائین میآمد تصادف کرد و معلوم بود که در آن بالا یکی یکی

آنها را بنام میخوانند .

جن در بالای پلکان بین مونستر صاحب کشتی امیلی و کمک ناخدایش پشت میزی نشسته بود و هر سه مشغول تنظیم فهرست طولی بودند . جن سیاهانرا بنام صدا میکرد و سئوالات لازم را از ایشان مینمود و پس از دریافت جوابهای لازم آنها را در دفتر کل اراضی براند که جلدقرمزداشت یادداشت مینمود . او از سیاهی که در پائین پلکان ایستاده بود پرسید :

- اسم تو چیست ؟

سیاه چشمانش را مکارانه چرخانده اطواری در آورد و گفت :

- تاگاری .

زیرا بیچاره گویا برای اولین بار بود که منزل سفید پوستی را تماشا میکرد .

جن پرسید :

- وطنت کجاست ؟

- بانگورا .

گویا جواب سیاه با فهرست قبلی تطبیق نمیکرد زیرا بحثی بین جن و مونستر در گیر شد . مونستر گفت :

- بانگورا ساحل کوچکی است در داخل خلیج لاتا و سیاه باید یکی از اهالی آنجا باشد بعلاوه نگاه کنید نوشته است : تاگاری از اهالی لاتا

- خوب تاگاری تو دولت میخواهد پس از اتمام مدت فرار دادت بلاتبرگردی ؟ بسیار خوب . برو . یکی دیگر بیاید ، او گو !

در اثنایکه تاگاری بر جای خود میرفت سیاه دیگر شروع بیالا رفتن از پلکان کرد . ولی هنوز با اولین پله نرسیده بود که چشمش بشلدون افتاد . شلدون سوار بر اسب جلو میآمد و سیاه که برای اولین بار در عمر خویش اسب را دیده بود فریادی از وحشت بر کشیده چهارتا یکی از پلکان بالا رفت و دیوانه وار خود را با یوان افکند در همین لحظه تمام آدمخواران را ترس موحشی فرا گرفت و جنب و جوش وحشت آمیزی بین ایشان شروع شد زیرا همه شلدون و مرکبش را دیده بودند .

پیشخدمتها مداخله کردند و لبخند زنان برادران خویش را قانع ساختند و ایشان را بماندن و نترسیدن تشویق کردند . آدمخواران کمی آرا شدند لیکن همچنان با ترس و وحشت فوق العاده چشم بغول پیشاخ

دمی که دیده بودند دوخته یکدیگر را میفشردند .

جن فریاد کشید:

- سلام شلدون ! بالا بیایید. ظاهراً با اینکار خود سیاهان مرا

ترسانده اید .

آنها دست یکدیگر را فشردند و جن گفت :

- خوب، اینهم کشتی ها ، درباره آنها چه میگوئید؟...

و مارتارا نشان داده ادامه داد :

- مارتا چطور است ؟ خوبست نیست! چون شما را ندیدم تصور کردم از

اراضی خارج شده اید و میخواستم افرادم را بهمان کلبه های قدیمی بپریم تا بعد

بتوانیم برایشان کلبه های جدیدی بسازیم. کارگران چاق و چله ای هستند

نیست ؟ آن یکی را میبینید که دماغش آویزان است؟ او تنها کسی است

که از سرزمینهای دور دست با اینجا آمده است . من تمام اینها را در مالا ئیتا

واقع در مقابل پونگا - پونگا جمع آوری کرده ام همانجائی که میگفتند

جمع آوری کارگر در آنجا ممکن نیست . حالا تحسینم کنید و بمن تبریک

بگوئید! بعلاوه يك بچه یا جوان بدقواره، عاجز و افلیج هم میانشان نیست همه

از اول تا آخر مردهای کامل و واقعی هستند . من آنقدر مطلب دارم بشما

بگویم که نمیدانم از کجا شروع کنم . اما اول اجازه بدهید حضور و غیابشان

را با تمام برسانم. لحظه ای بیشتر طول نمیکشد. بعد هم باید شما هم انطور که

بمن قول داده اید ابدأ از کارهای من عصبانی نباشید.

و آنگاه ادامه داد :

- او گو و طنت کجاست ؟

اما او گو خاربن نشینی بود که زبان شکارچیان آدم را نمی فهمید

و پنج شش نفر از دوستانش ناچار شدند توضیحات لازم را با او

بدهند *

جن گفت :

- فقط سه نفر باقی مانده است و بعد کار من تمام خواهد شد .

مگر شما بمن نگفته بودید که هرگز از کارهای من عصبانی نخواهید

شد ؟

شلدون بچشمانش نگریست ، بچشمان روشنی که جورانه با دوخته

شده بود و نور غرور عادی دخترک در آنها مشاهده میگشت . با وجود آنکه

بر اثر مراجعت دخترک خوشحالی بی پایانی در خود حس میکرد، توانست

عواطفش را مخفی بدارد و با حال متأثر و منقلب بگوید:
- عصبانی؟ بلی من عصبانی بودم و هنوز هم هستم. خیلی هم عصبانی.

اما میتوانم جن لا کلندر را ببخشم. و می‌دارم بگویم که ...
- فکر میکردید که چنین سرزنی برای من لازم بود؟ آه بلی!
ولی آخر روزی که من در پناه مردی زندگی کنم هرگز فرا نخواهد
رسید. در باره طرز رفتار کاملاً آمریکائی من چه می‌گوئید؟ آیا خوبست
یا نه؟

- اشخاصی هستند که این رفتار شما را با نظر خوب ملاحظه نمی‌کنند.
بن گفته‌اند که آقای راف مخصوصاً از آن جمله است، هم چنین من به سہولت
فهمیدم که شما با این حرکات، کلیه وقار و متانت‌های جزایر سلیمان را
از بین برده حیثیت آنها را لکه‌دار کرده‌اید ولی آنچه که من میخواهم
بدانم آنستکه آیا تمام زنهای آمریکائی در کارهای خود بدینسان موفق
میشوند؟

چشمان جن که بر اثر این خطابه از شلدون گرفته شده بود، ناگهان
با خوشحالی عمیقی درخشید شلدون دریافت که تیرش به هدف اصابت کرده
است. اما جن محجوبانه گفت:

- آه... درین نوع کارها، شانس بیشتر دخالت دارد.
سپاروهاووک کمک ناخدای قویپیکل کشتی امیلی در بحث مداخله
کرده گفت:

- شانس خوب چیزیست. اغلب بآدم کمک میکنند. من خودم چیزی
در باره‌اش میدانم زیرا بر اثر آن پولی بهمه ما رسیده است. اول بخاطر
آنکه مارتا را از گنداب نجات دادیم. بعد هم بخاطر آنکه این سیاهانرا
جمع آوری کردیم. اینکار بقیمت بکار بردن تمام قوا بر ایمان تمام شد.
اغلب مواقع تب بدن ما را میافسرد. مراعات هیچیک از ما را نمی‌کرد و
معهدا هیچیک از ما مایل نبود بستری شود. نه! دیگر ما حق نداریم، هر قدر هم
بایض باشیم استراحت کنیم. قسم میخورم که جن، برده جمع کن قابلی
است! او بن میگفت:

- یالا آقای اسپاروهاووک، بجنب! اینکه کار کوچکی است؟ اگر
تمام بشود شما میتوانید در صورتیکه دلتان بخواهد هشت روز تمام در
بستر بمانید.

من مثل يك مست تلو تلو میخوردم، جلوی چشمانم را پرده سپری

فرا گرفته بود و بنظرم میرسید که سرم میخواهد منفجر شود. ولی او پیوسته در گوشم میخواند:

- شجاع باش! باز هم کوشش کن آقای اسپاروهاوک! باز هم کوشش... .

آه! اگر بدانید که چگونه بملاقات کینا - کینای بیر رفت! هنوز هم وقتی بیاد آن میافتم از خنده روده بر می شوم .
جن گفت .

- کینا کینا ، خیلی پیرتر و کثیفتر از تلیپاسه و خیلی شریرتر از او بود . اما ما با او مذاکره کردیم . اول اجازه بدهید کار سیاهها را تمام کنیم . . .

بعد بطرف سیاه که هم چنان بروی پله ها در انتظار او ایستاده بود برگشت و گفت :

- خوب ، او گو ، وقتی مدت قراردادت تمام شد ملت میخواهد به نوت نوت بروی ؟ بسیار خوب ! یادداشت کردیم . شما هم یادداشت کردید آقای مونستر ؟

همین وضع مضحک سه بار دیگر ادامه یافت و بالاخره دسته سیاهان . که بالغ بر صد و پنجاه تن می شد بطرف کلبه ها هدایت گردید .
شلدون گفت :

- میس لا کلند! شما برخلاف مقررات رفتار میکنید. ظرفیت فلیپرتی جیبه و امیلی برای حمل صد و پنجاه سیاه مناسب نیست. آیا بورت درین باره چیزی نگفت ؟

- چرا مداخله و اعتراض کرد . اگر جریان مفصلش را میخواهید از کاپیتن مونستر بپرسید . اما بالاخره چشمانش را بهم گذاشت و حرفی نزد . عمده همین بود . اکنون من برای شستشو بخانه ام میروم . آیا سفارشهایی که در سیدنی دادم بشما رسیده است ؟

- بلی و پیشخدمتهای مخصوصتان در منزل هستند عجله کنید زیرا ویابوری میگفت که غذای شما آماده شده است . اول خودتان را از چنک این لوازم راحت کنید . کمر بند و کلاهتان را بمن بدهید و کاری نکنید که ... خوب میدانم آنها را کجا آویزان میکردید .

جن نگاهی که اثری از نافرمانی و تحقیر زنانه در آن مشهود نبود

بسوی شلدون افکند و با آه تسلی آمیزی قطار فشنگ و هفت تیر بزرگ خود را باز کرد و با داده فریاد کشید :

- عجب چیزهای مزاحمی. واقعاً که از دستشان خسته شدم. بقدری خسته که نمیتوانم بگویم.

شلدون با نگاه آنقدر او را در پائین پلکان تعقیب کرد تا جن بار دیگر برگشت و گفت:

- آه خدای من! چه قدر خوبست که انسان در خانه خودش باشد.

و همانطور که شلدون او را مینگریست ناگهان دریافت که جزیره براند و این کلبه نشی، تنها چیزیست که دخترک در دنیا آنرا خانه و ملک خود مینامد. آنگاه برای نوشیدن ویسکی بنزد مونستر و معاونش برگشت و گفت:

- پیر مرد! بگو بینم چه اتفاقاتی برایتان افتاد؟

مونستر شروع کرد :

- بلی، از تولاگی بادبانهای دو کشتی فلیبرتی و امیلی را برافراشتیم و پیونگا - پیونگا رفتیم و در آنجا مارتا را که بشن نشسته بود نجات دادیم و با خود آوردیم و من آرزو داشتم که شما مارا هنگام ورود بجزیره به بینید :

تمام آدمخواران مالائیتائی که بحال آماده باش درآمده بودند با تفنگها و سلاحهای گوناگون خود در خلال درختها و منجلابهای ساحلی موضع گرفته در انتظار ما بسر میبردند. طبلهای جنک در میان خارینها صدا میکرد و گلههای آتش بعلامت جنک در سراسر مالائیتا بهوا بر میخواست من فکر کردم که «دیگر نابود شده ایم»: یک کور میتوانست مرک را بوضوح در برابر خود به بیند و یک گرمی توانست صدای آن را بشنود.

باری، میس لا کلند مرا دست انداخت و اسپاروهاوک را هم که با من هم عقیده بود تسخیر نمود و بالاخره کوشیدیم زورقی را برای مذاکره بساحل بفرستیم.

اما وحشیان مرتباً بسوی ما تیراندازی میکردند و هر لحظه از خلال دوختان و علف پشتههایی که در سراسر ساحل امتداد داشت یک گلوله تفنگ بجانب ما میآمد. میس لا کلند دستور داد که ما تیراندازی نکنیم و عقیده داشت

که تیراندازی ما بیهوده است و دشمن در تیررس مان نیست.
اسپاروهاك گفت:

- و این دستور او کاملا صحیح بود زیرا آن بیشرها، دمر روی
زمین دراز کشیده بودند و ممکن نبود از خلال علفهای بلند بسویشان
قراول رفت.
مونسر ادامه داد:

- آنشب ما در کابین کشتی فلیبرتی جیبه يك شورای جنگی تشکیل
دادیم. میس لاکلند اظهار داشت که قبل از هر چیز گروگان برای ما لازم
لازم است. يك گروگان برجسته و سرشناس. من خندان خندان جواب
دادم که چنین وقایعی فقط در صفحات کتب وجود دارد ولی او بلافاصله
گفت:

- من میدانم. این وقایع را فقط می توان در کتابها خواند ولی
اگر انسان بچگونگی آنها علم داشته باشد، میتواند آنها را بحقیقت
پیوسته
گفتم

- من چنین چیزی ندیدم.

گفت:

- خواهید دید فقط برای فهم آنها کی پیر هستید.
گفتم:

- بسیار متشکرم ولی من حاضرم بدار آویخته شوم و شبانه بساحل
جزیره آدم خواران بروم و يك گروگان سرشناس برایتان بیاورم.
اسپاروهاك کلام ناخدای خود را تصحیح کرده گفت:
- وحتى گفته بودید که این عمل بمعنی آنست که ابد الدهر از
سرنوشتان اطلاعی در دست نباشد.
ناخدا جواب داد:

- بلی من چنین چیزی گفتم و او در جوابم اظهار داشت:

- مسئله فرستادن شما بساحل مطرح نیست، برعکس کاپیتان مونسر
من نمیگذارم شما کشتیتان را ترك کنید.

اسپاروهاك، بار دیگر در کلام ناخدای خویش دوید و گفت:

- بلی او درست با چنین لحنی با شما سخن گفت. او هیچ اعتمادی بشما